

روزنگاریهای مهاجرت

عزت گوشه گیر - شیکاگو

24-10-2007

108

3 دسامبر- آیواسیتی 1987

روز 31 نوامبر نویسندگان آیواسیتی را ترک کردند. همه چیز مثل خیزش یک توفان به نظر می رسید و حالا خاموشی بعد از توفان بود. ساعتها در کتابفروشی به دنبال هدیه ای برای مارک بودم. برایش یک کتاب و یک تقویم خریدم. آنقدر آشفته بودم که به سر کار نرفتم. حس خلاء تنم را تماما خالی کرده بود. هوا بسیار سرد بود و من پیاده به mayflower رفتم با پیراهن کوتاه سرمه ای رنگ و جورابهای کلفت پشمی نارنجی - آجری رنگم . . . سردم شده بود. روی پله ها پیتر نظاره را دیدم. سعی کرد که به روی خودش نیاورد که مرا دیده، اما من بهش سلام کردم و چند جمله ی کلیشه ای بی معنا درباره سرمای هوا رد و بدل کردیم.

در اتاق مارک باز بود. وارد شدم . . . بعد از سرمای استخوان سوز بیرون، از گرمای اتاق او گر گرفتم. هر دو از دیدار همدیگر خوشحال شدیم. لحظه خداحافظی بود و ما باید از همدیگر جدا می شدیم . . . مارک داشت اتاق را جمع و جور می کرد. ماشین تایپ اش را به من داد و مقداری خرده ریز دیگر . . . مود و روحیه مان مثل همیشه نبود. . . حتی اتاقش هم مثل همیشه نبود . . .

پرسید: آیا فکر کردی که برایم چیزی بنویسی؟

گفتم: بله . . .

و شعری با عنوان "عشق" را که برایش نوشته بودم، در پشت جلد کتابم یادداشت کردم. شعر را به فارسی خواند، اما نتوانست معنایش را متوجه بشود.

گفت: شعرت را برایم ترجمه کن.

و من هم ترجمه اش کردم. او ترجمه انگلیسی شعر مرا در دفترش نوشت. هدیه هایی را که برایش خریده بودم به او دادم.

گفت: فکر می کنم یک تقویم برایم خریده ای!

گفتم: چه زود متوجه شدی! .. آره! . . .

گفت: تماما تصویر زن است. زن عربان . . . مگر نه؟

گفتم: نه!

پرسیدم: چرا تصویر زن عربان را دوست داری؟

گفت: برای اینکه زیباست!

و بعد . . . از مهمانی دیشب صحبت کرد. گفت: "لوبووا" دیشب همه را متهم کرده بود و می گفت که چون من سیاهپوستم شما همگی همدست شده اید و ژاکتم را گم کرده اید! گفت تا این اتفاق لوبووا چهره ی ارزشمندی از خود نشان داده بود، اما بعد از این جریان یکباره شخصیتش پیش همه تنزل کرد. "وین" را تحسین کرد که در مقابل دیوانگی "لوبووا" با وقار رفتار کرده بود. گفت: دیشب جای تو را خیلی خالی کردم و به یادت بودم. می دانستم که تو خیلی دلت می خواسته شاهد این قضایا باشی . . .

و بعد . . . از شجره ی خانوادگی اش برایم صحبت کرد، از عمویش که مورخ نامداری است و هم نام اوست . . . و از خانه اش در یک دهکده کوچک . . . و از اینکه روابط فامیلی را دوست ندارد، اما روابط دوستانه را ترجیح می دهد . . .

بعد . . . داستانی از "صادق چوبک" برایش تعریف کردم. داستان ازدواج زن فرانسوی و مرد ایرانی . . . و سفر زن به شهر کوچک مرد در جنوب ایران . . . و رفتار نژادپرستانه و غیرانسانی خانواده مرد نسبت به زن بیگانه . . . وقتی که قصه را تعریف می کردم گویی تماما در شخصیت آن زن فرانسوی مستحیل شده بودم و انگار با تمام وجودم بیگانگی را با شوهری که در یک زمان بسیار دوستش می داشتم، حس می کردم و عشقم نسبت به پسرم افزون می شد. پسری که موهای فرفری پدرش را داشت . . . از قصه بسیار خوشش آمد.

گفتم: اگر به ایران بیایی از فوران جمعیت و روابط پیچ در پیچ آدمها با یکدیگر به شدت تعجب خواهی کرد.

و بعد . . . با هم خداحافظی کردیم.

گفت: اصلا غمگین نباش . . . من حتما برمی گردم. . .

ساعت 12/45 نیمه شب به خانه آمدم . . . کابوس های شبانه تا صبح آرامش را از من گرفتند.

اما صبح هوا آفتابی و درخشان بود .

در سخنرانی نیره در دانشگاه شرکت کردم که موضوع آن درباره ی زن ایرانی بعد از انقلاب بود. یک زن عراقی و یک مرد سیاهپوست از قوانین اسلام و اجرای این قوانین در دنیای امروز دفاع کردند و افراد مرکز زنان به سرعت نظم جلسه را برقرار کردند. وقتی که کریستین درباره زنان نوولیبست ایرانی سنوالش را مطرح کرد، فکر کردم نوول بیچاره من سالهای سال است کامل نشده . . . و در درگیری تکه تکه شده است . . .

شب مارک از نیویورک تلفن کرد. گفت: یک هفته دیگر از خانه ام در فرانسه به تو تلفن خواهم کرد. گفت: دلم برایت تنگ شده و . . .

رویا دور شده بود . . . دور دور دور . . .

و تتم خالی شده بود . . . خالی خالی خالی . . .

نشستم و یکی از شعرهای مارک را ترجمه کردم. شعرش در زبان فرانسوی ریتم و موسیقی و وزن دارد. در زبان انگلیسی فاقد وزن و موسیقی است. در زبان فارسی نمی دانم!

"منطقه استوایی"

آبستن، سنگین، شکننده

یک پشه با تن زنانه اش
دور مدار می چرخد.
یک پاپایا، یک آناناس
شیرین، گرد، بیضی
تنشان درخشان، براق . . .
یک بوفالوی خاکستری
بی حرکت
زیر باران

ادامه دارد

